

# از عشق چیزی با جهان نمانده است.

دفتر شعر  
می‌ناسدی



زده ها درم و الی و غیره  
درم و غیره

از عشق  
چیزی  
با جهان  
نمانده است

دفتر شعر

میثا اسدی

۱۳۶۶

۱۹۸۲

www.tabarestan.info  
تبرستان

## شعرهای این دفتر:

۵	سرود «يك»
۷	به خود باز آی
۱۱	بغض
۱۶	سرود «دو»
۱۸	سرود «سه»
۲۰	عشق آغوش گشوده من نیست.

\* از عشق چیزی با جهان نمانده است  
\* مینا اسدی  
\* طرح جلد: فرشته فاضلی  
\* چاپ اول، ۱۳۶۷  
\* ۷۵۰ نسخه  
\* حروفچینی: واژه ساز، لندن  
\* چاپ:  
حق چاپ محفوظ

### سرود «یک»

بهاه ای شدی  
که زندگی را بسرایم  
در سرودی از آن دست  
که اندوه ترا بشوید  
و عشق

۲۸	سرود «چهار»
۳۰	آخرین دیدار
۳۲	سرود «پنج»
۳۴	فال
۳۶	معا
۳۸	رویش
۴۰	از عشق چیزی با جهان نمانده است.
۴۴	سرود «شش»
۴۶	از تو، تا من
۵۲	به خود واگذاریدم

تاری باشد

پودِ زیستن را.

۸ می ۱۹۸۷ - استکهلم

www.tabarestan.info  
تبرستان

به خود باز آی

باز آی

باز آی

به خود باز آی

با پلکهای بسته  
خورشید را  
به تماشا نشسته است.

بنگر  
که جهان بیدار  
در اندوه تو  
به طعنه می نگرد.

باز آی  
به خود باز آی  
دستانی را بفشار  
سرشار شو  
از عطوفتی که به تو  
ارزانی میشود.

امید بده  
به انسانی

پرده ها را به يك سو زن  
سراز پنجره بیرون کن  
و بنگر  
کسی در کنار دیوار خانه ات  
آواز می خواند.

اندوه کوچک تو  
تیر خلاص نیست  
که بر پیشانی زندگیت  
شلیک شود.

گلی به گیسوانت بزن  
و رنگ سرخی بر لبانت.

باز آی  
باز آی  
پرده ها را به يك سو زن  
و بنگر  
که کوری

که به تو  
امید می بندد .

به خود باز آی  
پرده ها را به يك سو زن  
با گلی بر گیسوانت  
و رنگ سرخی بر لبانت  
و بنگر

که کسی در کنار دیوار خانه ات  
آواز می خواند .

۷ مای ۱۹۸۷ - استکهلم

**بغض**

می خواهم  
به شانه تو باز آیم  
با کوله بار سنگین تجربه های میانسالی ام .

میخواهم شانه ای باشی

شانه ای باشی

آن شانه ای باشی

که بر آن

بغض سالیانم بترکد

و مرغان دریایی گریه هایم

هق هق شبان ترس و تردید را

در آوازی بخوانند.

میخواهم

چتری باشی

چتری باشی

بر اندام برهنه اندوهم

و مرا

در آرامشی هزار ساله

پنهان کنی.

میخواهم

به شانه تو باز آیم

با کوله بار سنگین تجربه های میانسالی ام.

میخواهم

آسمانی باشی

آسمانی باشی

آسمانی باشی

گسترده و فراخ

که ستاره کوچک تنهایی ام

در وسعت آبی آن

بشکند.

میخواهم

یاری باشی

یاری باشی

آن یاری باشی

که مرا بشنوی

و از تلخی کلامم

به لبخندی در گذری.

میخواهم



شانه ای باشی  
شانه ای باشی  
آن شانه ای باشی  
که بر آن

بغض سالیانم بترکد

و مرغانِ دریاییِ گریه هایم  
هق هقِ شبانِ ترس و تردید را

در آوازی بخوانند.

میخواهم

به شانه تو باز آیم  
با کوله بار سنگین تجربه های میانسالی ام.

۱۷ مای ۱۹۸۸ - استکهلم

به شانه تو باز آیم  
با کوله بار سنگین تجربه های میانسالی ام.

میخواهم

کسی باشی  
کسی باشی

آن کسی باشی

که اعتماد مرا

در نگاهی

به من باز میگرداند.

میخواهم

امیدی باشی

امیدی باشی

آن امیدی باشی

که روزم

ادامه کابوسِ شبانِ دلتنگم نباشد.

میخواهم

که خوشنودی ترا سبب شود.

دسازیِ ما

آغاز فصلی در بلوغ نیست

تداوم آن مهری است

که دیدگان مرا

به مهربانترین نگاهها

میهمان میکند.

نه

من از تو در نمی‌گذرم

به هر بهایی که خوشنودی ترا سبب شود.

۱ مای ۱۹۸۸ - استکهلم

سرود «دو»

نه

من از تو در نمی‌گذرم

به هر بهایی

اینک

مرا شانه ای باید

- میهمانخانه ای در میان راه -

تا از رنج سفر

بیاسایم.

۱۸ مای ۱۹۸۸

www.tabarestan.info  
تبرستان

سرود «سه»

همیشه

آغوشی بوده ام

گشوده بر زخمهای تو

رؤیای شبهای دریدر اضطراب تو باشد  
و آنگاه که می گشایمش  
تلخی تنباکو  
بر دهان گس کابوس دیده ای.  
- ویرانی تصویر مقدس مریمی  
که انکار هماغوشی اش  
مسیح را  
فرزند خدا میکند - .

عشق، منم  
فریادی ایستاده  
بر چارچوب اتاقی کوچک  
- آن امیدی که ترا  
در بستر انتظار  
به شوق دیدار سپیده دم  
گوش به زنگ فردا  
از پهلویی  
به پهلویی  
می غلطاند - .

عشق آغوش گشوده من نیست.

عشق  
آغوش من نیست  
که آنگاه که نمی گشایمش

عشق ،

منم

یُلی استوار

که جزیرهٔ سردِ آرامش را

به وسوسهٔ تجربهٔ آنسوی

جهانِ گسترده می خواند.

عشق

نرمی پستانِ زنی نیست

و فشارِ بازوانِ مردی نه.

عشق

منم

ترانه ای که بهانه های کودکی ات را

به پسندی دلنشین

بدل می کند

بانگی دلنواز

که گوشهای ترا

گرم می نوازد

سرمایی دلپذیر

که پشت ترا

با شوقی شگفت

می لرزاند

تلنگری بر چهرهٔ خام جوانی ات

که به چشم برهم زدنی

از تو

مردی می سازد.

عشق

روایِ آغوش من نیست

به هنگام

که کورسویی از آن سوی افق

پیدا نیست

عشق منم

عطوفتی

که ترا در می یابد

که چشمانت

پرنده ای سرگردان می شود

- آن پرنده تازه پا

که از جذبۀ سر برکشیدنِ گل سپید کوچکی

به بهت می نشیند.

عشق

آغوش گشوده من نیست

به هنگام

که نیاز تو

کودکی میشود

تشنه نوازشهای دستانِ مادری من

عشق منم

قله ای سرفراز

که ترا

از عمق دره های دور به خود می خواند

به هنگام

که رنج جهان تازه راههای پیچ در پیچ

ترا در خود گم میکند.

عشق

وسوسۀ دندانهای بهم فشرده تو نیست

بازویی نیست

که بر شانه ای فرود آید

جسمی نیست

که بر جسمی خم شود

دانه ای نیست

که به سودای آفریدنِ جوانه ای

به خاک بسپاری

و نه آن لبانِ سرخ

که به لبانِ نیمه بازِ اشتیاقِ تو

پاسخ گوید.

عشق

منم

آوازی که در نبضِ تو می زند

وزشِ نسیمی

در نیزاری

دشتی فراخ  
که تو بر آن

گام می نهی

به هنگام

که تحملِ ثانیه ها

از حوصله بیرون می شود.

عشق

منم

- عریانی آن حقیقتی

که تو بر آن

دیده فرو می بندی.

ستاره ای روشن

که بر راه تو می تابد

که اگر نادیده از آن در گذری

آنگاه که خاموشی

جهانِ ترا

در بر گیرد

در گذرت  
جز کرمِ شبتایی

نمی یایی.

یکشنبه سوم مای ۱۹۸۷ - استکهلم

آفتابی که بر آمد  
کودکی که گذشت  
رهگذری که سلام گفت  
آنانی  
که مرا نامیدند  
بقایای اندوهِ گرانم را

شسته اند.

روز گسترده

در برابر من ،

دیروزِ اندوهبارِ من نیست.

۵ مای ۱۹۸۷

زی

سرودِ «چهار»

روز گسترده در برابر من  
دیروزِ اندوهبارِ من نیست.  
گلی که سر زد



در بالا پوشی  
می لرزد

بنغضی

می ترکد

زنی

چهره اش را

در دستمالی ابریشمین

پنهان می کند

ر قطاری

در مه

غم می شود.

۲۶ ژانویه ۱۹۸۷

نسخه دست‌نویس

آخرین دیدار

دستی

در باد تکان می خورد

شانه ای

هر  
کجا چشمان تو  
دریچه ای باشد  
تداوم زندگی را.

۶ مای ۱۹۸۷

www.tabarestan.info  
تبرستان

سرود "پنج"

هر روز  
آغازیست  
اگر

تاول های عشق را  
بر خطوطِ سرنوشتم نمی بینی؟

۵ آوریل ۱۹۸۷ - استکهلم

www.tabarestan.info  
تبرستان

فال

دستانت

مثل نان داغ  
در دستان زمستانی من

۲۲

۲۵

می زاید  
می بوسد  
می بخشد  
می پوشاند  
می نوشاند  
می خوراند  
می خواباند  
تن می دهد  
زندگی می دهد  
عشق می دهد  
تحمل می کند  
دم نمی زند  
معنایی ست شگفت  
با نام ساده  
" زن "

۴ آوریل ۱۹۸۷

معما

می خندد  
می خواند  
می پزد

اشتیاقِ رویش را

و میدانم

که درختانی

در راهند

با برگهای سبزِ بسیار

و جنگل

مرا سپاس خواهد گفت.

۵ یولی ۱۹۸۷

www.tabarestan.info  
نیرستان

**رویش**

به جوانه هایم  
از پستانهایم  
نوشانده ام

جرقه ای می زند  
اندک  
و شعله ای  
در پی نیست.  
از عشق  
چیزی با جهان  
نمانده است.

آنجا  
در کورسویی  
از ستاره ای  
زیر آسمانی دلتنگ  
زنانی ایستاده اند  
بر ایوانهای تنهایی  
با دستانی پژمرده

- ادامه زمستانی ابدی -

می بافند  
و می بافند

از عشق چیزی با جهان نمانده است.

از عشق  
چیزی با جهان  
نمانده است.

پیراهنِ رنجِ سالیانِ دریدری را.

از عشق

چیزی

با جهان نمانده است.

خمیده پشتانی می روند.

بسته آغوشانی

می گذرند.

اسبانِ نجیبِ آرایه های

در بارانند.

عبوس

و تلخ

و بی ستاره

زندگی نام می نهند

مرگِ هر لحظه سخت جانی را.

نام دشتهای گسترده بارور را

نمی دانند.

و هرگز

کسی با آنان

از نبضِ تپنده عشق

سخن نمی گوید.

از عشق

چیزی با جهان

نمانده است.

۷ یولی ۱۹۸۷ - استکهلم

زندگی

چونان نسیمی نوازشگر  
در گذرست.

دلگرمی ام

از آوازِ توست.

بازوانم را گشوده ام

آغوشم پر از زندگی ست.

۱۰ آگوست ۱۹۸۷ - استکهلم

سرودِ «شش»

بر درگاهِ خانه

ایستاده ام

و در برابرم



- دریای خاطرات تجربه های  
امواج و صخره و فراز و فرود -

چهارده کیوترِ گریانِ دریند  
چهارده رودخانه بی آب  
چهارده جاده ابریشمین از آسیبِ دیو و دد ملول.

از سرپنجه جوانت  
تا روزهای به خاکستر نشسته من  
- جوانی ناکرده ای که اندوهِ میانسالی را  
در پهنه ندامتی عبث، گسترش میدهد-  
از چین های پنجه گرگی پای چشمانم  
تا پوستِ شفاف و کشیده تو  
- آینه ای برای آب و روشنی-

چهارده چراغِ خاموش  
چهارده شبِ بی رهگذرِ بی صبحی در برابر  
چهارده روزِ بی رنگِ روز نام،  
از لبهایت  
- چشمه های سرریزِ کلام،

از تو، تا من

از چشمانت  
- پنجره جوانِ زندگی -  
تا دستانِ من

فواره های رنگ و رنگین کمان.  
شب شکنانِ خرمن چین -

تا لبهای من

- ساده اندیشانِ باوردارِ بی اندیشه -  
چهارده کلام بی تاثیر.  
چهارده خاطره

یادآورِ چهارده رؤیای بی تعبیر.

از تو

- بازوانی گشوده به جانب خورشید،  
ذهنِ بازِ دریچه های رو به باغ،  
شوقِ شکفته سپیده دمِ شیری رنگِ تابستان،  
گلخنده ای بر لبهای کوه،  
آغوش بازِ دره سبز،  
کوه پیمای قله خواه -

تا من

زخم بر بالای فرسوده  
- فرسوده ای زخمی از آن دست  
که برپایی اش را امیدی نیست.

تابوتی ایستاده بر شانه های دیگران  
بر شانه زخم زندگانِ یارمانند -  
چهارده زخمِ زنِ تابوت بردوش  
چهارده تن بی مایه بشرنام  
چهارده دهانِ جنبنده زهرپراکنِ کینه توز

از تو

گسترده بالی بر پهنه ای بی انتها،  
- آن پرنده جهان پیمای هرگز نمردنی؛  
گویا که مرگ در پنجه های زنده ات  
به گلوگاه غوکی می ماند.

از تو

دریای صخره شکنِ رو به اقیانوس  
- که در جانت

جهانی است از خواستن

و دستانت

پرنده ای

که توانستن را

به پروازی آسان

« شدنی » می کند -

و از این سان که منم

زنجیری.

۲۱ مارش ۱۹۸۷ - استکهلم

تا من

خاطره ای مانده در اوراقِ کتبِ قدیمی  
جامدانی به جا مانده از سالهای زمستانی  
عطریاشی گمشده در صندوقی اسرارآمیز

از من

تا آنچه ترا در باورست.

چهارده درختِ اندوهِ فرصتهای بر باد رفته  
چهارده شعرِ نسروده

- گرهی کور در گذرگاهِ حنجره -

از آن سو که تو می آبی

با آنهمه درخشش و طغیان.

و در این سو که من ایستاده ام

و نه معمایی  
که در اندیشه حل آن باشید.  
و نیز  
هرگز يك روز هم  
رها نبوده ام  
که بی حُزنی  
در پیرامنم  
در جذبه عشق  
اندیشه کنم  
چرا که زندگی  
آنان به من گذشت  
که کسان را  
تاب شنیدن آن نبود.

به ستوه آمده ام  
به ستوه آمده ام  
از شکوه های بیهده تان.  
به ستوه آمده ام  
از پچیچه هاتان

## به خود واگذاریدم

نه مریم بوده ام  
که مسیح را زاده باشم  
و نه آئینی که بدان بگروید

که بوی تعفنِ استفراغِ از شب مانده را دارد.  
به خود واگذاریدم  
به خود واگذاریدم

اینک که سرزمینِ مرا کوهِ رنج و غصه  
می ترکاند،

به خود واگذاریدم  
تا دمی بیاسایم  
و اندوهِ زمینِ برآتش نشسته را تاب آورم.

با بادبزن های رنگین  
« من » هاتان را باد می زنید  
و « تن » هاتان را فربه می کنید  
از عشق می گوئید  
و چینی از نفرت  
بر پیشانی دارید.

خودفروشانید.  
خودفروشانید.  
نه بسانِ زنی

در پای چراغی

در خیابانی.

- حاشا که اگر غرورِ راستینِ اینان را  
با صورتکهای دروغینِ شمایان  
در ترازویی توان نهاد  
شرمساری شما  
پایداری ابدی خواهد یافت.

خودفروشانید،  
خودفروشانید،  
نه بسانِ مردی

که چراغدارِ خانهٔ عشقِ فروشانست.  
حاشا که حرمتِ چراغدارِ خانهٔ فواحش را  
به چونان شماییانی  
- گدایانی در هیأتِ روشنفکران -  
نتوان فروخت.

به صورت خاموشم

و سیلی هایم نیز دیگر  
سرخِیِ چهره ام را  
سبب نخواهد شد.

زنبورِ خفته زمستانی  
اگر از این بیداد

بر می خاست،

شمایان را  
به نیشی اندک

میهمان می کرد.

اما من

اما من

هیچ نیستم

هیچ نیستم

تنها بیدارم

زنی بیدارم

که يك تارِ مویم

به جنازهٔ صدها مردِ نشسته می ارزد.